

ساعت آشپزخانه

نوشته‌ی «ولفگانگ بورشرت»



او با نوک انگشت و با احتیاط دایره‌ای دورتادورِ گرد ساعت کشید. آهسته گفت: «و همین فقط مونده.»
آن‌ها که بر روی نیمکت در آفتاب نشسته بودند، به او نگاه نکردند. یک نفر به کفش‌هایش نگاه می‌کرد و زن به کالسکه‌ی بچه‌اش.

بعد یک نفر گفت: «شما همه چیزتونو از دست دادین؟»
او با شادی گفت: «آره. آره. فکرشو بکنین، اونم همه چیزو! فقط این، همین مونده.» و ساعت را دوباره بلند کرد، انگار که دیگران آن را هنوز ندیده‌اند.

زن گفت: «ولی اینم که دیگه کار نمی‌کنه.»
«نه، نه، کار نمی‌کنه. اینو که می‌دونم. ولی گذشته از این، هنوز مثل اول‌شه: سفید و آبی.» و دوباره ساعت‌اش را به آن‌ها نشان داد. و هیجان زده ادامه داد: «جالب اینجاست، اینو من هنوز اصلاً براتون تعریف نکرده‌م. بخش جالب‌ش هنوز مونده: فکرشو بکنین، سر ساعت دو و نیم از کار افتاده. فکرشو بکنین، درست سر دو و نیم.»
مرد گفت: «پس خونه‌ی شما حتماً ساعت دو و نیم بمب

آن‌ها او را از دور می‌دیدند که به سمت‌شان می‌آمد، چون جلب توجه می‌کرد. او چهره‌ی کاملاً پیری داشت، ولی از طرز راه رفتن‌اش می‌شد فهمید که تازه بیست سال دارد. او با چهره‌ی پیرش کنار آن‌ها بر روی نیمکت نشست. و آن‌وقت چیزی را که در دست داشت، به آن‌ها نشان داد.

گفت: «این ساعت آشپزخونه‌مون بود.» و همه‌ی آن‌ها را، که بر روی نیمکت زیر آفتاب نشسته بودند، به نوبت نگاه کرد. «آره، فقط اینو پیدا کردم. این باقی مونده.»

او ساعت آشپزخانه را که مثل بشقابِ گرد سفیدی بود، جلوی خودش نگاه داشت و با انگشت، آرام، به شماره‌های آبی رنگ آن ضربه زد.

با شرمندگی گفت: «می‌دونم که دیگه ارزشی نداره. و خیلی قشنگ هم نیست. مثل یک بشقاب سفید می‌مونه. ولی به نظر من شماره‌های آبی خیلی قشنگ‌ان. عقربه‌هاش البته حلبی‌ان. و حالا هم دیگه نمی‌چرخن. نه. معلومه که از داخل خراب شده، اما با وجود این‌که حالا دیگه کار نمی‌کنه، ظاهرش هنوز مثل اول‌شه.»

خورده.» و لب پایین اش را جلو آورد. «من اینو زیاد شنیده‌م، وقتی بمب به خونه‌ای می‌خوره، ساعتها از کار می‌افتن. علتش فشاره. به خاطر فشار.»

او به ساعت‌اش نگاه کرد و متفکرانه سر تکان داد: «نه، آقای عزیز، نه، اشتباه می‌کنین. این موضوع به بمب ربطی نداره. شما نباید همیشه از بمب حرف بزنین، نه. ساعت دو و نیم داستان دیگه‌ای داره، فقط شما نمی‌دونین. خنده‌دار هم اینه که اون سر ساعت دو و نیم از کار افتاده. و نه چهار و ربع یا هفت. ساعت دو و نیم، من همیشه می‌اومدم خونه. منظورم دو و نیم شبه. تقریباً همیشه دو و نیم. خنده‌دار هم درست همینه.»

او به دیگران نگاه کرد، ولی آن‌ها نگاه‌شان را از اوزدیدند. انگار حضور نداشتند. آن وقت سرش را روی ساعت‌اش خم کرد و گفت: «بعد معلومه که من گرسنه‌م بود، و همیشه بلافاصله به آشپزخونه می‌رفتم. اون‌جا همیشه تقریباً دو و نیم بود. و بعد، بعد هم مادرم می‌اومد. با این که من خیلی آروم درو و می‌کردم، ولی مادرم همیشه صدای اومدن مو می‌شنید و وقتی که من توی آشپزخونه‌ی تاریک دنبال چیزی واسه خوردن می‌گشتم، یه دفعه چراغ روشن می‌شد. اونوقت اون، ژاکت پشمی به تن و با یه شال سرخ دور گردنش، اون‌جا وایساده بود، پابره‌نه. همیشه پابره‌نه. با این که آشپزخونه‌ی ما کف‌ش موزاییک بود. و اون چشاشو خیلی ریز می‌کرد، چون نور چراغ چشمش می‌زد. آخه از خواب بیدار شده بود. حُب شب بود دیگه.»

بعد می‌گفت: «بازم اینقد دیر». چیز دیگه‌ای نمی‌گفت. فقط همین: «بازم اینقد دیر.» بعد واسه من شامو گرم می‌کرد و غذا خوردن منو تماشا می‌کرد و همون وقت پاهاشو به هم می‌مالید، چون کاشی‌ها خیلی سرد بودن. شب‌ها هیچ‌وقت کفش نمی‌پوشید. و اونقدر پیش من می‌نشست تا من سیر می‌شدم. و بعد از اینکه توی اتاقم چراغو خاموش می‌کردم صداشو می‌شنیدم که بشقابو بر می‌داشت. هر شب همین طور بود و اغلب دو و نیم. به نظرم این کاملاً بدیهی می‌اومد که واسه‌ی من ساعت دو و نیم شب توی آشپزخونه غذا حاضر کنه. همیشه این کارو می‌کرد و هیچ‌وقت چیزی بیشتر از «بازم اینقد دیر» نمی‌گفت. ولی اینو هر بار می‌گفت، من فکر می‌کردم این کار تموم بشو نیست، برام اون‌قد بدیهی بود. آخه همه چی همیشه همین جور بود.»

لحظه‌ای، سکوت کامل برقرار شد. بعد، او به دیگران نگاه کرد و آرام گفت: «و حالا؟». ولی آن‌ها انگار آن‌جا حضور نداشتند. آن وقت آهسته رو به صورت سفید-آبی ساعت گفت: «حالا، حالا می‌دونم که اون بهشت بود. بهشت واقعی.»

روی نیمکت کاملاً سکوت بود. بعد زن پرسید: «خانواده‌تون چی شد؟»

او شرمنده به زن لبخند زد: «آه، منظورتون پدر و مادرم‌ان؟ آره، اونام با همه‌ی چیزا از دست رفتن. همه چی از دست رفت. همه چی، فکرشو بکنین. همه چی از دست رفته.» او شرمنده به یک‌یک آن‌ها لبخند زد. ولی آن‌ها به صورت او نگاه نمی‌کردند.

آن وقت او دوباره ساعت را بلند کرد و خندید. با خنده گفت: «اینجا فقط این مونده. و جالب اینه که اینم درست سر ساعت دو و نیم از کار افتاده. درست سر دو و نیم.»

بعد دیگر هیچ چیز نگفت. اما او صورت کاملاً پیری داشت. و مردی که کنارش نشسته بود به کفش‌هایش نگاه می‌کرد. اما کفش‌هایش را نمی‌دید. او هنوز به کلمه‌ی بهشت فکر می‌کرد.^۱

(۱) برگرفته از کتاب «گل قاصد»، نوشته‌ی «ولفگانگ بورشرت»، ترجمه‌ی معصومه ضیائی و لطفعلی سمینو، انتشارات اختران

